

هری پاتر و محفل ققنوس

جی.کی. رولینگ

مترجم: زهرا عباسی آلی



هری پاتر و محفل ققنوس

..... نویسنده: جی.کی. رولینگ • مترجم: زهرا عباسی آلنی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۵۶-۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج.کی.، ۱۹۶۵ - م. Rowling, J. K. □ عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و محفل ققنوس / نویسنده جی.کی. رولینگ؛ مترجم زهرا عباسی آلنی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. □ مشخصات ظاهری: ۷۴۴ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۵۶-۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Order of the Phoenix، ۲۰۰۵. □ یادداشت: کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال های مختلف نیز منتشر شده است. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م. □ 20th century -- Young adult fiction, English □ جادوگران -- داستان های کودکان و نوجوانان □ Witches -- Juvenile fiction □ شناسه افزوده: عباسی آلنی، زهرا، ۱۳۷۷-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۴۵۹۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل یک: دادلی در تسخیر دیوانه‌سازها	۷
فصل دو: دسته جغدها	۲۲
فصل سه: محافظین پیشتاز هری پاتر	۴۱
فصل چهار: خیابان گریمولد، پلاک دوازده	۵۵
فصل پنج: محفل ققنوس	۷۳
فصل شش: خاندان نجیب بلک: اصیل‌ترین خاندان دنیای جادوگری ...	۸۹
فصل هفت: وزارت جادو	۱۰۹
فصل هشت: جلسه محاکمه هری جیمز پاتر	۱۲۲
فصل نه: مصیبت خانم ویزلی	۱۳۵
فصل ده: لونا لاوگود	۱۵۹
فصل یازده: سرود جدید کلاه گروه‌بندی	۱۷۷
فصل دوازده: پروفیسور آمبریج	۱۹۴
فصل سیزده: تنبیه به دست دلوریس	۲۲۰
فصل چهارده: پرسی و نرم‌پا	۲۴۶
فصل پانزده: بازرس عالی رتبه هاگوارتز	۲۶۹
فصل شانزده: در هاگزهد	۲۸۹
فصل هفده: حکم آموزشی شماره بیست و چهار	۳۰۶
فصل هجده: ارتش دامبلدور	۳۲۶
فصل نوزده: شیر و مار	۳۴۶
فصل بیست: ماجرای هاگرید	۳۶۶
فصل بیست و یک: چشم مار	۳۸۴
فصل بیست و دو: بیمارستان سینت مانگو	۴۰۴
فصل بیست و سه: کریسمس در خانه گریمولد	۴۲۴

فصل بیست و چهار: افسون ذهنِ نفوذناپذیر	۴۴۵
فصل بیست و پنج: سوسک در محفظه	۴۶۶
فصل بیست و شش: دیده‌ها و پیش‌بینی نشده‌ها	۴۸۷
فصل بیست و هفت: سانتور و خائن	۵۱۰
فصل بیست و هشت: بدترین خاطرهٔ اسنیپ	۵۳۲
فصل بیست و نه: مشاورهٔ شغلی	۵۵۷
فصل سی: گراوپ	۵۷۹
فصل سی و یک: آزمون سطح مقدماتی جادوگری	۵۹۹
فصل سی و دو: آن‌سوی شومینه	۶۲۰
فصل سی و سه: درگیری و گریز	۶۳۸
فصل سی و چهار: بخش اسرار	۶۴۹
فصل سی و پنج: ماورای پرده	۶۶۳
فصل سی و شش: تنها کسی که او را می‌ترساند	۶۸۷
فصل سی و هفت: پیشگویی نابودشده	۶۹۹
فصل سی و هشت: آغاز دومین نبرد	۷۲۲

فصل یک: دادلی در تسخیر دیوانه‌سازها

گرم‌ترین روز تابستان داشت به انتهای خود نزدیک می‌شد. سکوتی خواب‌آور بر خانه‌های بزرگ و مربعی شکل محله پریوت درایو حکمرانی می‌کرد. ماشین‌هایی که معمولاً از شدت تمیزی برق می‌زدند، حالا پر از خاک و خل بودند و در مقابل ورودی خانه‌ها قرار داشتند. چمن‌های حیاط خانه‌ها که زمانی سبز و باطراوت بودند، حالا به علت خشکسالی و ممنوعیت استفاده از شلنگ، خشک و زرد شده بودند. اهالی محله پریوت درایو که دیگر نه می‌توانستند ماشین‌هایشان را بشویند و نه باغچه‌هایشان را سروسامان دهند، به خانه‌های خنکشان پناه برده و پنجره‌ها را باز گذاشته بودند تا شاید نسیمی که وجود نداشت به داخل خانه بوزد. تنها کسی که بیرون از خانه به سر می‌برد، پسر نوجوانی بود که در باغچه خانه شماره چهار پریوت درایو به پشت دراز کشیده بود.

او پسری لاغر و عینکی بود که موهایی سیاه و ظاهری بیمارگونه داشت و انگار در مدتی کوتاه، یک عالمه قد کشیده بود. شلوار جینش پاره و کثیف و تی‌شرت‌ش رنگ‌ورورفته بود و کفی کتانی‌هایش داشت از خود کفش جدا می‌شد. ظاهر هری پاتر به هیچ وجه باب میل ساکنان محله نبود، چون از نظر آن‌ها شلختگی جرمی نابخشودنی محسوب می‌شد، اما هری پشت یک بوته گل ادریسی بزرگ دراز کشیده و از تیررس نگاه رهگذران در امان بود. تنها عمو ورنون و خاله پتونیا می‌توانستند هری را ببینند، آن‌هم به شرطی که سرشان را از پنجره اتاق نشیمن بیرون می‌آوردند و باغچه پایین پنجره را نگاه می‌کردند.

هری از این‌که به فکرش رسیده بود خودش را پشت بوته گل پنهان کند احساس خرسندی می‌کرد. درست است که درازکشیدن روی زمین سفت و داغ چندان راحت نبود، ولی با این حال، بهتر از وقت‌هایی بود که همراه خاله و شوهرخاله‌اش در اتاق نشیمن می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد. لاقلاً حالا مجبور نبود نگاه‌های چپ‌چپ و سؤال‌های ناخوشایند آن‌ها را تحمل کند.

ناگهان ورنون دورسلی، شوهرخاله هری، شروع به صحبت کرد، انگار که افکار هری از پنجره باز به اتاق نشیمن راه یافته بود.

«خوشحالم که اون پسر به باز نیومده خودش رو بچپونه این جا. حالا کجا غیبش زده؟»
 خاله پتونیا با بی خیالی گفت: «نمی دونم. تو خونه که نیست.»
 عمو ورنون غرغر کرد و بالحنی تند گفت: «اصلاً چه معنی ای داره که بشینه
 اخبار ببینه؟ معلوم نیست چی تو کلهش می گذره. بچه های عادی که به اخبار
 کاری ندارن... دادلی که اصلاً نمی دونه تو مملکت چه خبره. اون حتی نمی دونه
 نخست وزیر کیه! بگذریم... تو اخبار ما که حرفی از هم نوع های اون پسر نمی زنی...»
 خاله پتونیا گفت: «ورنون، ساکت! پنجره بازه!»
 «وای... آره... ببخشید، عزیزم.»

دورسلی ها ساکت شدند. هری درحین گوش دادن به آهنگ آگهی تبلیغاتی
 غلات صبحانه، خانم فیگ را تماشا کرد که داشت سلانه سلانه از آن جا می گذشت
 و زیر لب چیزهایی بلغور می کرد. خانم فیگ پیرزن عجیب و غریبی بود که در نزدیکی
 خانه دورسلی ها زندگی می کرد و علاقه خاصی به گربه ها داشت. هری خوشحال
 بود که پشت بوته پنهان شده است، چون اخیراً خانم فیگ هر بار که او را در خیابان
 می دید، از او برای صرف چای دعوت می کرد. همین که خانم فیگ از پیچ خیابان
 گذشت و از نظر ناپدید شد، صدای عمو ورنون دوباره از پنجره به گوش رسید.
 «دادلرز رفته بیرون عصرونه بخوره؟»

خاله پتونیا با علاقه ای وافر گفت: «رفته به مغازه پالکیس^۱. بچه م کلی دوستای
 کوچولو پیدا کرده و حسابی محبوبه.»

هری به زور جلوی پوزخندش را گرفت. دورسلی ها به شکل احمقانه ای به پسرشان
 دادلی اعتماد داشتند و تمام دروغ های شاخ دار او را باور می کردند. دادلی هر بار
 به دروغ می گفت که همراه یکی از دوستانش برای صرف عصرانه بیرون می رود، اما هری
 به خوبی می دانست که عصرانه ای در کار نیست. می دانست که دادلی و دارودسته اش
 هر شب یا مشغول خرابکاری در پارک هستند یا در گوشه خیابان سیگار می کشند
 و یا به طرف ماشین های رهگذر و کودکان سنگ می اندازند. هری هنگام پیاده روی
 شبانه در خیابان لیتل وینگینگ^۲ آن ها را دیده بود. او بیشتر تعطیلات تابستان را صرف
 پرسه زدن در خیابان ها و پیدا کردن روزنامه در سطل های زباله کرده بود.
 آهنگ شروع اخبار ساعت هفت به گوش هری رسید و دلش هری ریخت. با خود
 فکر کرد که شاید بعد از یک ماه انتظار، امشب شب موعده باشد.

1. Polkiss

2. Little Whinging

«دومین هفته اعتصاب باربران اسپانیایی، ازدحام جمعیت بی سابقه‌ای از مسافران سرگردان را در فرودگاه‌ها به دنبال داشته‌است...»

بعد از آن که گوینده خبر جمله‌اش را به پایان رساند، عمو ورنون غرید: «اگه من بودم، همه شون رو به خواب ابدی فرومی بردم.»

هری که بیرون از خانه در بستر باغچه دراز کشیده بود، دلش آرام گرفت. اگر اتفاقی افتاده بود، گوینده خبر حتماً آن را قبل از بقیه اخبار اعلام می‌کرد. به هر حال اخبار مرگ و خرابکاری مهم‌تر از خبر ازدحام مسافران سرگردان بود.

هری نفس عمیقی کشید و به آسمان آبی چشم دوخت. تک‌تک روزهای تابستان آن سال به یک شکل سپری می‌شدند: نگرانی، انتظار، آسایش خاطر موقت، نگرانی دوباره... هر روز جدی‌تر از قبل از خودش می‌پرسید که چرا هنوز اتفاقی نیفتاده‌است. او همچنان به اخبار گوش می‌داد تا شاید به نکته‌ای برخورد کند که مشنگ‌ها از آن سر درنیاورده باشند، مثل ناپدید شدن ناگهانی یک شخص یا حادثه‌ای عجیب... اما خبرهای بعدی درخصوص خشک‌سالی در شمال شرق کشور، نجات هلی‌کوپتری از خطر سقوط و سپس طلاق بازیگری مشهور از شوهر معروفش بود.

هری چشم‌هایش را به روی آسمان سرخ‌رنگ غروب بست و به ادامه اخبار گوش سپرد. لحظه‌ای بعد دوباره چشم‌هایش را باز کرد. دیگر خبر مهمی در کار نبود. با احتیاط به روی شکم غلت زد و روی زانوهایش بلند شد تا چهار دست و پا از زیر پنجره کنار برود.

هنوز چند سانت بیشتر جلو نرفته بود که ناگهان چند اتفاق پیاپی به سرعت به وقوع پیوست. صدای شترق بلندی به گوش رسید و سکوت حاکم بر محله را درهم شکست. گربه‌ای از زیر یکی از ماشین‌های پارک شده بیرون جست و فرار کرد. یک نفر جیغ کشید، فرد دیگری ناسزا گفت و صدای شکستن چینی از اتاق نشیمن دورسلی‌ها آمد. هری فوراً چوب‌دستی‌اش را از کمر بند شلوار جینش بیرون کشید، اما همین که خواست صاف بایستد، سرش محکم به پنجره باز دورسلی‌ها خورد و در نتیجه، خاله پتونیا بلندتر از قبل جیغ و داد کرد.

هری حس می‌کرد سرش از وسط دو نیم شده‌است. اشک از چشم‌هایش جاری شد و تلوتلو خورد. سعی داشت نگاهش را روی خیابان متمرکز کند تا منشأ آن صدای بلند را بیابد. همان لحظه، دو دست سرخ از پنجره بیرون آمد و محکم دورگردن هری پیچید.

عمو ورنون در گوش هری غرید: «بذارش... کنار! یالا! زود باش تا کسی ندیده!»
هری نفس زنان گفت: «ولم... کن!»

آن‌ها چند ثانیه‌ای با هم کلنجار رفتند. هری با دست چپ، انگشتان سوسیس مانند شوهرخاله‌اش را می‌کشید و با دست راست، چوب‌دستی‌اش را بالا گرفته بود و محکم می‌فشرد. ناگهان عمو ورنون مثل برق گرفته‌ها هری را رها کرد. انگار نیرویی نامرئی از هری ساطع شده و او را مجبور به عقب‌نشینی کرده بود.
هری روی بوته گل ادریسی افتاد. در حالی که نفس نفس می‌زد، از جا بلند شد و نگاهی به دوروبر انداخت. هیچ اثری از چیزی که آن صدای بلند را ایجاد کرده بود به چشم نمی‌خورد، اما صورت چند نفر را دید که از پشت پنجره‌های خانه‌های اطراف به آن‌ها خیره شده بودند. فوراً چوب‌دستی‌اش را در شلوارش گذاشت و چهره‌ای معصوم به خود گرفت.

عمو ورنون برای همسایه خانه پلاک هفت که از پشت پرده توری‌شان به آن‌ها زل زده بود دست تکان داد و گفت: «غروب دل‌انگیزیه! شما هم اون صدای بلند رو شنیدید؟ من و پتونیا که از ترس زهره‌ترک شدیم!»
او تا زمان کناررفتن همسایه‌ها از پشت پنجره‌هایشان به لبخندزدن ادامه داد، سپس قیافه خشمگینی به خود گرفت و هری را به سمت خود فراخواند.
هری چند قدمی جلو رفت. مراقب بود آن قدری جلو نرود که دست‌های عمو ورنون به او برسد.

عمو ورنون با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید پرسید: «هدف از این کارا چیه، پسر جون؟»

هری با خونسردی گفت: «کدوم کارا؟» همچنان به ابتدا و انتهای خیابان نگاه می‌کرد تا کسی را که آن صدای وحشتناک را ایجاد کرده بود ببیند.
«واسه چی جلوی خونه ما سروصدا راه انداختی و صدای شلیک درآوردی؟»
هری قاطعانه پاسخ داد: «من اون صدا رو درنیاوردم.»

صورت لاغر و اسبی خاله پتونیا هم کنار چهره چاق و گلگون عمو ورنون ظاهر شد. او هم عصبانی به نظر می‌رسید.

«چرا داشتی زیر پنجره ما پرسه می‌زدی؟»

«دقیقاً... به نکته خوبی اشاره کردی، پتونیا! بگو زیر پنجره ما چه غلطی می‌کردی،

پسر جون؟»

هری که تسلیم شده بود جواب داد: «داشتم به اخبار گوش می دادم.»
خاله و شوهرخاله اش نگاه های خشمگینی بایکدیگر ردوبدل کردند.
«به اخبار گوش می دادی؟! دوباره؟»

هری گفت: «خب، هر روز خبرهای جدیدی اعلام می شه.»
«واسه من زرنگ بازی درنیار، پسر جون! می خوام بدونم چی تو کله ت می گذره...
دیگه این چرندیات مربوط به اخبار رو تحویل من نده! خودت خوب می دونی که
هم نوع های تو...»

خاله پتونیا زیرلب هشدار داد: «مراقب باش، ورنون!»
عمو ورنون به قدری صدایش را پایین آورد که هری به سختی متوجه حرف هایش
می شد.

«خودت می دونی که تو اخبار ما حرفی از هم نوع های تو نمی زنی!»
هری گفت: «می زنی، شما خبر ندارید.»

دورسلی ها لحظه ای به او خیره شدند و در نهایت، خاله پتونیا گفت: «ای
دروغگوی کثیف! پس اون...» او نیز صدایش را به قدری پایین آورد که هری مجبور
شد حرف هایش را لب خوانی کند. «... جغدهای لعنتی چی کار دارن می کنن، اگه
برات نامه نمی آرن؟»

عمو ورنون با لحنی پیروزمندانه زمزمه کرد: «اینه! مُقربیا، بچه! ما که می دونیم اون
پرنده های مسخره همه خبرها رو به دست می رسونن!»

هری بی رمق گفت: «جغدها... هیچ نامه ای برام نیاورده ن.»

خاله پتونیا توپید: «حرفت رو باور نمی کنم.»

عمو ورنون هم گفت: «منم باور نمی کنم.»

خاله پتونیا گفت: «ما می دونیم که یه نقشه مسخره تو سرت داری.»

«نکنه خیال کردی ما احمقیم؟»

هری که کم کم داشت از کوره درمی رفت گفت: «من که نمی فهمم شماها چی می گید.»
سپس پیش از آن که دورسلی ها بتوانند مانعش شوند، چرخید و از محوطه پر از چمن
گذشت. از روی دیوار کوتاه دور حیاط رد شد و با قدم های بلند در خیابان پیش رفت.
می دانست که به دردسر افتاده است. به وقتش باید با خاله و شوهرخاله اش
روبه رو می شد و تاوان بی ادبی اش را پس می داد، اما مهم نبود، فعلاً مسائل مهم تری
برای فکر کردن داشت.

هری شک نداشت که آن صدای شترق در اثر غیب و ظاهر شدن یک نفر ایجاد شده بود. درست مثل صدایی بود که موقع غیب شدن دابی، جن خانگی، ایجاد می شد. یعنی ممکن بود که دابی در پریوت درایو باشد؟ آیا اکنون داشت هری را تعقیب می کرد؟ همین که این فکر به ذهنش رسید، فوراً برگشت و نگاهی به پریوت درایو انداخت، اما هیچ کس آن جا نبود.

هری همین طور پیش می رفت، اما به مسیر توجهی نداشت. آن روزها آن قدر در خیابان پرسه زده بود که پاهایش ناخودآگاه او را به پاتوق مورد علاقه اش می بردند. هر چند دقیقه یک بار برمی گشت و به پشت سرش نگاه می کرد. حتم داشت که وقتی پشت بوته گل ادریسی پلاسیده خاله پتونیا دراز کشیده بود، فردی از دنیای جادو در آن اطراف بوده است. چرا آن فرد با هری صحبت نمی کرد؟ چرا خودش را به او نشان نمی داد؟ برای چه پنهان شده بود؟

دلش به هم خورد و ناامیدی ای که در طول تابستان احساس کرده بود، دوباره گریبانش را گرفت.

فردا صبح ساعت پنج با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می شد تا به جغدی که روزنامه پیام رسان روز را می آورد پول بپردازد... ولی آیا دریافت آن روزنامه فایده ای هم داشت؟ هری آن روزها به محض این که عنوان صفحه اول روزنامه را می دید، آن را کنار می گذاشت. نگارندگان احمق روزنامه هنوز متوجه بازگشت ولد مورت نشده و خبرش را در صفحه اول منتشر نکرده بودند.

اگر شانس می آورد، جغدها نامه های دوستانش رون و هرماینی را هم برایش می آوردند، هرچند امیدی نداشت که از آن نامه ها چیزی دستگیرش شود.

«ما نمی توانیم در مورد اون قضیه ای که می دونی حرفی بزنیم...»

«بهمون سپرده ن تو نامه چیز مهمی نگیم، چون ممکنه دست کس دیگه ای

بیفته...»

«خبر که زیاده، ولی وقتی ما جرا رو برات تعریف می کنیم که همدیگه رو ببینیم...»

ولی کی قرار بود یکدیگر را ببینند؟ هیچ کس به خودش زحمت نمی داد تاریخی مشخص کند. هرماینی در کارت تبریکی که برای تولد هری فرستاده بود، با خطی خرچنگ قورباغه نوشته بود که به زودی یکدیگر را می بینند، ولی چه قدر زود؟ تا جایی که هری از نامه هایشان فهمیده بود، رون و هرماینی با هم و احتمالاً در خانه ویزلی ها بودند. هری از فکر این که آن دو مشغول خوشگذرانی در پناهگاه باشند و خودش

در پریوت درایو گیر افتاده باشد، سخت در عذاب بود. او به قدری از دست رون و هرماینی عصبانی بود که هدیه‌های تولد هردوشان را که شکلات‌هایی از فروشگاه دوک‌های عسلی بود بازنکرده دور انداخته بود. البته بعد از خوردن سالاد بی مزه و پلاسیده‌ای که خاله پتونیا برای شام درست کرده بود، از کارش پشیمان شد.

اصلاً برای چه سر رون و هرماینی شلوغ بود؟ چرا سر هری شلوغ نبود؟ آیا هری ثابت نکرده بود که بیشتر از آن دو توانایی حل مسائل را دارد؟ آیا فراموش کرده بودند که هری چه کار کرده بود؟ مگر هری نبود که وارد گورستان شد و قتل سدریک را به چشم خود دید؟ مگر هری نبود که به سنگ قبر بسته شد و تا دم مرگ پیش رفت؟ برای بار صدم به خود توپید: «بهش فکر نکن!» همین که هر شب کابوس آن گورستان را می‌دید کافی بود.

از پیچ گذشت و قدم به خیابان مگنولیا گذاشت. در میانه خیابان، به گاراژی رسید که اولین بار ناپدری‌اش را در مقابل آن دیده بود. لااقل سیریوس احساس هری را درک می‌کرد. نامه‌های او هم فرق چندانی با نامه‌های رون و هرماینی نداشت، ولی دست کم به جای اشاره‌های وسوسه‌انگیز، از کلمات هشداردهنده استفاده می‌کرد و به هری دلگرمی می‌داد.

«می‌دونم این حرف ناامیدت می‌کنه...»، «اگه خودت رو تو در دسر نندازی، همه چی درست می‌شه...»، «مراقب باش و هیچ کار اشتباهی نکن...» هری از روی در بسته پارک پرید و از میان چمن‌های خشکیده گذشت. پارک هم مثل خیابان‌های اطرافش خالی و سوت و کور بود. وقتی به تاب‌ها رسید، روی تنها تابی که فعلاً از دست دادلی و دوست‌هایش در امان مانده بود نشست. یک دستش را دور زنجیر آن حلقه کرد و با چهره‌ای درهم به زمین خیره شد. دیگر نمی‌توانست در باغچه دورسلی‌ها پنهان شود. فردا باید راه تازه‌ای برای گوش دادن به اخبار پیدا می‌کرد. از آن گذشته، می‌دانست که شب ناآرامی در پیش دارد. او حتی وقت‌هایی که از کابوس‌های مربوط به سدریک هم در امان می‌ماند، خواب‌های آشفته دیگری می‌دید. در خواب، راهروهای تاریک و درازی را می‌دید که همگی به بن بست و دره‌ای بسته ختم می‌شدند. هری حس می‌کرد که دلیل دیدن آن کابوس‌ها، احساس اسارتی باشد که هنگام بیداری داشت. بی‌عدالتی‌ای که در حقش می‌شد، امانش را بریده بود. دلش می‌خواست از شدت خشم فریاد بزند. اگر به خاطر او نبود، هیچ کس نمی‌فهمید که ولد مورت برگشته است. آن وقت پاداش کارش این بود که چهار هفته

تمام در پریوت درایو گیر بیفتد و ارتباطش به کل با دنیای جادوگری قطع شود. باید لابه لای بوته پلاسیده گل ادریسی قایم می شد، بلکه بتواند اخبار را بشنود! دامبلدور چه طور توانسته بود او را فراموش کند؟ چرا رون و هرمانینی بی آن که از هری دعوت کنند، با هم وقت می گذراندند؟ تا کی باید طبق نصیحت های سیریوس عمل می کرد و دست روی دست می گذاشت؟

نمی دانست چه مدت روی تاب نشسته است. ناگهان صداهایی از دور به گوش رسید و رشته افکارش را پاره کرد. سرش را بلند کرد و زیر نور چراغ ها، سایه گروهی از پسر ها را دید که در پارک پرسه می زدند. یکی از آن ها آواز گوش خراشی سر داده بود و بقیه قاه قاه می خندیدند. صدای تیک تیک ملایم دو چرخه های گران قیمت شان به گوش می رسید. هری آن پسر ها را می شناخت. پسری که جلوتر از همه حرکت می کرد پسر خاله اش دادلی دورسلی بود که با دوستان وفادارش به سمت خانه می رفت.

هری آن ها را هنگام عبور از روی چمن ها تماشا می کرد و از خود می پرسید که امشب کدام بینوایی را کتک زده اند. دلش می خواست فریاد بزند: آهای... این ورورو نگاه کنید... من تک و تنها این جا نشسته ام... بیایید و کتکم بزنید...

اگر دوست های دادلی او را می دیدند، حتماً به سراغش می آمدند. آن وقت دادلی چه کار می کرد؟ مطمئناً نمی خواست در مقابل دارودسته اش کم بیاورد، اما از تحریک کردن هری هم می ترسید...

ولی آن ها برنگشتند و هری را ندیدند. به نزدیکی نرده ها رسیده بودند. هری بی خیال صدا کرد نشان شد... مبارزه طلبی حرکت هوشمندانه ای نبود... او نباید از جادو استفاده می کرد... ممکن بود از مدرسه اخراج شود.

سرو صدای دارودسته دادلی خاموش شد. آن ها به خیابان مگنولیا رفته و از نظر ناپدید شده بودند. هری از جا بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. خاله پتونیا و عمو ورنون معتقد بودند هر زمانی که دادلی به خانه بیاید، زمان مناسب بازگشت به خانه است و بعد از آن دیگر خیلی دیر است. عمو ورنون هری را تهدید کرده بود که اگر باز هم بعد از دادلی به خانه برسد، او را در انباری زندانی می کند، بنابراین خمیازه اش را خورد و با همان اخم های درهم به سمت در پارک رفت.

خیابان مگنولیا هم مثل پریوت درایو پر از خانه های مربعی با باغچه های پیراسته بود. هری با قدم هایی پرشتاب در خیابان پیش می رفت. در میانه راه، دوباره توانست دارودسته دادلی را ببیند. آن ها داشتند در خروجی خیابان مگنولیا با یکدیگر